

غزال

طیبه امیرجهدی

تهران - ۱۳۸۶

امیر جهادی، طیبه
غزال / طیبه امیر جهادی. - تهران: علی، ۱۳۸۳.
۶۸۰ ص.
ISBN 964 - 7543 - 39 - 5
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.
غ ۴/۳۴۳۴/م ۸۳۳/۳۶۲ PIRV۹۵۳
غ ۸۱۹ الف ۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران
م ۸۳-۳۰۶۳۳

در آخرین لحظات غروبِ دومین شب پاییزی، وقتی بابا ماشین را در پارکینگ نگاه داشت از فرط خستگی فقط کیفم را برداشتم و به طرف آسانسور رفتم و منتظر بقیه نشدم که صدای اعتراض ساناز بلند شد: «ای خانوم! ما که حمالت نیستیم.»

حرکت آسانسور خوشبختانه مجال بگو و مگو را نداد. به سختی توانستم قفل حفاظ را باز کنم. وقتی به داخل رفتم، به سرعت لباس راحتی تنم کردم و روی تخت ولو شدم.

صبح با نوازش دست گرم و مهربان مامان چشم باز کردم.

- سلام، صبح بخیر.

- سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر، پاشو یه دوش بگیر تا سرحال بری

مدرسه!

بعد از گرفتن دوش آب گرم، از اتاق بیرون رفتم. بابا و ساناز زودتر از من بیدار شده و مشغول خوردن صبحانه بودند. سلام کردم و کنار ساناز نشستم و لیوان آبمیوه اش را برداشتم و تا ته سرکشیدم.

ساناز با اخم و عصبانیت گفت: غزال تو همیشه حق منو می خوری.

خندیدم و جواب دادم: قریون خواهر کوچولوی خودم برم که حقش پایمال میشه، آخه دختر مگه پول که حق تو رو بخورم. می دونی آخه آبمیوه تو یه مزه دیگه داره!

برای اینکه اخمهایش را باز کند لیوان خودم را به دستش دادم و در

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ امور شهرستانها: ۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

غزال

طیبه امیر جهادی

ویراستار: تکین حمزه‌لو
نمونه خوان: آرزو نوری
ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری
چاپ هشتم: زمستان ۱۳۸۷، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ الوان، صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 39 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با جلد شومیز: ۹۰۰۰ تومان

با جلد گالینگور: ۱۰۰۰۰ تومان

حالی که گونه‌اش را می‌بوسیدم ادامه دادم: قهر نکن، ببخشید یادم نبود که ته‌تغاریها، ناز نازو هستن و باید نازشونو کشید.

اخمهایش را باز کرد و لبخندی تحویلیم داد. بعد از خوردن صبحانه مامان رو به بابا گفت: مسعود امروز من دیرتر به کارخونه می‌رم چون باید بچه‌ها رو به مدرسه برسونم و غیبت دو روزه‌شونو موجه کنم.

هر سه‌تایی به سمت مدرسه راه افتادیم. بین مدرسه‌سناز و من یک کوچه فاصله بود. او کلاس اول راهنمایی بود و من کلاس سوم دبیرستان. بعد از رساندن سناز، همراه مامان وارد دبیرستان شدیم. خانم رحیمی مدیر مدرسه با دیدن ما با روی گشاده از جا برخاست. و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: کلاست طبقه دومه، سوم ریاضی B، راستی غزال جان امسال باید به جای شیطنت و بازیگوشی، حواست جمع درسهات باشه فهمیدی؟

لبخند زنان گفتم: چشم.

و از دفتر بیرون آمدم. پله‌ها را دو تا یکی کردم و خودم را به طبقه بالا رساندم. در کلاس بسته بود همه بچه‌ها بیرون می‌آمد. ضربه محکمی به در زدم که باعث شد یکدفعه ساکت شدند. به آرامی دستگیره رو چرخوندم و از لای در سرمو داخل کردم. بچه‌ها با دیدن من نفس راحتی کشیدند. زیبا گفت: غزال الهی جوون مرگ بشی، این چه وضع در زدنه؟ زهره‌ترک شدیم.

— اول سلام کن بعداً قریون صدقه‌ام برو، زیبا خانوم.

با تک‌تک بچه‌ها شروع به سلام و احوالپرسی و روبوسی کردم. همه از بچه‌های سال قبل بودند، فقط بین آنها دختری لاغراندام با قد متوسط و چشمهای عسلی و سبزه رو ناآشنا بود. برای آشنایی جلو رفتم و گفتم:

— سلام من غزال سراج هستم، به کلاس ما خوش اومدی.

با لهجه خاصی گفت: سلام. از آشنائیت خیلی خوشحالم! منم سها زمانی هستم.

ثریا میان حرفش دوید و گفت: سها تازه از ایتالیا اومده به همین خاطر فارسی رو با لهجه حرف می‌زنه.

چشمکی زدم و جواب دادم: عیب نداره، برای اینکه احساس غریبی نکنی از این پس روی دوستی ما حساب کن.

بعد به ردیف آخر، به قول مهنازلز خودمان رفتیم. ما شش نفر بودیم که از سال اول راهنمایی با هم دوست و همکلاس بودیم. زیبا، مینا، بنفشه، ثریا، بهناز و من. به محض نشستن بهناز گفت: بگو ببینم این دو روزه کجا بودی و چه غلطی می‌کردی؟

— نامزدی آیدین پسرعموم با دختر خاله‌اش آیدا بود.

— سه ماه تابستان چیکار می‌کردند که نگه داشتن برای مهر ماه؟

— بابا و مامان رفته بودن فرانسه هم دایی اینارو ببین، هم مواد اولیه برای کارخونه بخرن.

بهناز گفت: اِ چه خوب شد، یک کیلو برای من رنگ بیار تا سر همه‌ی فامیلاو خودمو رنگ کنم.

بنفشه گفت: احمق جان، رنگ صنعتی نه موی سر.

— می‌دونه، ما رو دست انداخته.

زیبا گفت: تو چرا نرفته بودی.

بهناز به جای من جواب داد: مگه دیوونه است که اون همه پسرعمو و

پسرعمه رو بذاره و بره پیش داییش؟

— ببینم تو مگه زبون من هستی که به جای من جواب می‌دی، اولاً ما با هم از این حرفها نداریم ثانیاً صد بار گفتم من دوست ندارم تابستانها غیر از ارومیه جای دیگه‌ای برم.

بهناز خندید: خوب عزیزم! من هم آگه جای تو بودم همین کار رو می‌کردم.

نیم ساعتی از زنگ کلاس گذشته بود، ولی هنوز از دبیر فیزیک خبری نبود، بچه‌ها از زیبا خواستند به دفتر بروند و علت نیامدن معلم را بپرسند. زیبا سال قبل هم نماینده کلاس بود و امسال هم باز نمایندگی را به عهده‌اش گذاشته بودند. بعد از چند دقیقه زیبا با خوشحالی وارد شد و خبر داد که فعلاً این هفته دبیر فیزیک نداریم. دبیر خودمان به مدرسه دیگری منتقل شده است. همه هورا کشیدند، خوشحال از اینکه ساعتی را به حرف زدن می‌گذرانند.

از سها خواستم که پیش ما بیاد. بعد از کمی صحبت بهناز گفت:

— سهاجون برای آشنایی بیشتر، اول از خودت بگو. بعد یکی یکی با شجرنامه بقیه باخبر می‌شی. به عنوان مثال این غزال میمون رو که امروز باهاش آشنا شدی، پدرش گُرده و مادرش ترکِ ارومیه است، یه خواهر داره، چهار تا عمو و دو تا عمه که پسرشون مثل یه تیکه ماه می‌مونن، الهی همه شون پیش مرگم بشن.

سها لبخندی زد و گفت: چطور دلت میاد بهش بگی میمون، غزال خیلی خوشگله.

مینا گفت: بهناز تو هم کشتی ما رو با این توضیح دادنت تا ولت می‌کنن آمار و ارقام پسرا رو تحویل می‌دی.

بعد رو به سها گفت: سهاجون اول از همه این دیوونه رو که می‌بینی تهرانیه و فقط یه برادر داره که به تازگی ازدواج کرده، زیبا خواهر منه که دوقلو هستیم و خواهر و برادر دیگه‌ای نداریم و اهل تهرونیم. بنفشه مطرب و آوازخون کلاس، اهل آبادان که یک خواهر کوچکتتر از خودش داره و برادرش سه سال از خودش بزرگتره. ثریا هم تبریزیه و دو تا برادر

داره که از خودش کوچکتترن. حالا نوبت شماست.

سها گفت: من دو تا برادر دارم که بزرگتره سپهره و سال آخر دانشگاه، رشته مهندسی ساختمان و سهیل کلاس سوم راهنمایی. پدر و مادرم اهوازی و دخترعمه و پسردائی هستن، ولی همه ما تو ایتالیا به دنیا اومدیم. بهناز گفت: آخ جون! بهتر از این نمی‌شه، خیلی عالی! چون این داداشِت آقا سپهر، باب دندون من پیرزنه! شاید خدا فرجی کرد و من تونستم خودمو غالبش کنم.

سها لبخند ملیحی بر لب آورد و گفت: نه تو پیرزن نیستی ولی میشه منظور تو از غالب کردن بگی چیه؟

شلیک خنده به هوا برخاست. مینا که معلم اخلاق لقب داشت جواب داد. این دیوونه تا اسم پسر میاد آب دهنش راه می‌افته، برای همین می‌خواد هزار تا شوهر بکنه، یه روز زن دائی من میشه روز دیگه زن پسرعموی غزال...

بهناز — خوب من یه چیزی میگم ولی تا به حال عرضه نداشتم یه شوهر مشتی پیدا کنم چه برسه به هزارتا، همه‌اش حرفه، کو مرد عمل.

مینا — آگه مرد عمل بودی که خفیات می‌کردم.

بهناز — اتفاقاً آگه خفهام کنی بهتره، چون امسال قحطی شوهره البته طبق آمار تعداد دختران بیشتر از پسراست.

— بهناز آگه قبول کنی زن پدر بزرگم بشی خیلی خوب میشه، هم اون از تنهایی درمیاد هم تو صاحب شوهر میشی! بیچاره تنها دلخوشیش به تابستوناست که همه دوروبرش جمع بشن.

بهناز — باشه قبوله، به شرطی که تمام دارائی‌اش رو به اسمم بکنه. اونوقت من قول میدم به سال نرسیده دق مرگش کنم و بعد از دو و سه ماه به یه پسر خوش تیپ و جوون و مامانی شوهر کنم.

بهناز همانند بچه‌های مطیع گفت: ببخشید خانوم معلم! یادم رفت ازتون اجازه بگیرم. حالا اجازه بفرمائید بی صدا و آهنگ برقصیم. سپس دستم را گرفت و گفت: جیگر پاشو با هم تانگو برقصیم. - به شرط اینکه اون چشای هیزتو درویش کنی.

روز اول مدرسه خیلی خوش گذشت، چهار ساعت پشت سر هم بیکار بودیم و فقط ساعت آخر دبیر ادبیات سر کلاس آمد.

دو روز بعد که پنج‌شنبه بود با بچه‌ها قرار گذاشتیم مثل سالهای قبل روز جمعه به اتفاق خانواده‌هایمان به کوه برویم. سها با ناراحتی گفت:

- خیلی دوست دارم همراه شما بیام ولی چون پدرم درگیر کاره و مادر هم تهران رو به‌خوبی نمی‌شناسه و هم نمی‌تونه سهیل رو تنها بذاره. - با اون یکی برادرت بیا.

هاله‌ای از اشک چشماشو پوشوند و جواب داد: متأسفانه سپهر اینجا نیست! اون، در رُم زندگی می‌کنه.

- می‌خوای ما دنبالت بیایم.

سها: مامانم تا کسی رو نشناسه، اجازه رفت و آمد نمی‌ده.

- خیلی بد شد، من همیشه فکر می‌کردم فقط اونایی که ایران زندگی می‌کنن اینطوری هستن ولی انگار همه ایرانیان این عادت رو دارن! حالا فرق نمی‌کنه کجا زندگی کنن. چه ایران و چه خارج!

عصر به منزل عمو که در زعفرانیه قرار داشت رفتیم تا هم بعد از چند روز دیداری تازه کنیم و هم با سهند و یاشار روز بعد به کوه برویم. مسیر بین خانه خودمان که در خیابان فرشته بود تا اونجا که راه زیادی نبود، پیاده رفتیم. پیاده‌روی در هر فصلی واقعاً لذت‌بخش بود. خصوصاً بر روی برگهای آغشته به‌رنگ زرد و نارنجی که خزان‌شده و بر روی اسفالت خیابانها ریخته بودند و با گامهای عابریں صدای خش‌خش آنها سنفونی

شوخیهای بهناز باعث خنده شده بود و سها از رابطه دوستانه و صمیمی ما خیلی خوشش آمده بود و مدام از آشنایی با ما اظهار خوشحالی و خرسندی می‌کرد. همانطور که در مورد اتفاقات تابستان حرف می‌زدیم یکدفعه بهناز بر سرش زد و گفت. خاک برسرتون کنم، اونقدر حواسمو پرت کردین که یادم رفت از سها بپرسم که قیافه برادرش جیگره یا نه.

سها متعجب پرسید: ای وای! چرا جیگر؟ اون خیلی بدمنظره است، من دوست ندارم.

از گفته سها به‌قدری خندیدیم که اشکمان راه افتاد، هیچ کدام نمی‌توانستیم توضیح بدهیم، ثریا با خنده گفت: باید چند ماه پیش بهناز شاگردی کنی تا اصطلاحاتش رو یاد بگیری. جیگر یعنی خوشگل.

سها هم خنده‌اش گرفته بود: اوه بهناز تو خیلی بانمکی. آره اون خیلی خوشگله، قد بلندی داره با چشمان درشت و خاکستری... روی گونه‌هاش چال هست که وقتی می‌خنده خوشگلتر میشه.

یکدفعه بهناز روی صندلی ولو شد، سها با ترس گفت: وای خدای من چی شد؟

مینا - بهناز تو رو خدا از این مسخره بازیات دست بردار. سها به‌اداهای تو عادت نکرده، ببین طفلکی رنگش پریده.

بهناز چشمهایش را باز کرد و خنده‌کنان سرچایش صاف نشست. سر به‌سرمان می‌گذاشت و شوخی می‌کرد.

بهناز - آهای مطرب، بنواز تا برقصیم چون کمرمان خشک شده است! و خوش باشید فرزندان من.

مینا دست بهناز را گرفت و گفت: بشین الان که خانم رحیمی اخراجمون کنه.

زیبایی ایجاد می‌کرد. وقتی زنگ را فشار دادم سهند که سه ماه از من کوچکتر بود جواب داد:

— بله.

صدایم را عوض کردم و گفتم: آقا تو رو خدا شب جمعه است به من فقیر و بی‌چاره کمک کنید. ثواب داره بچه‌ها و یتیم و بی‌پدرند، کمی نون و برنج به بچه‌ها بدهید.

کنار درختی که بغل در قرار داشت پنهان شدم، چند دقیقه بعد سهند با یک پلاستیک که دستش بود، در را باز کرد. دستم را دراز کردم و پلاستیک را از دستش محکم کشیدم.

با فریاد گفتم: ای خانوم، دستمو گندی! چیکار می‌کنی.

بسرعت جلوش پریدم و گفتم: سلام.

— سلام و زهرمار! دیوونه ترسوندیم، نزدیک بود سخته کنم.

قهقهه‌ای زد و جواب دادم: نترس، بادمجون بم آفت نداره.

— مگه تو داری که من هم داشته باشم.

صدای زن عمو سیمین از آیفون بلند شد: سهند چرا دیر کردی، یه پلاستیک دادن مگه چقدر معطلی داره.

— زن عمو جون فعلاً با این مستمند و درمانده سر جنگ داره.

زن عمو — بلانگیری دختر، این کارا چیه می‌کنی.

با هم به داخل رفتیم. خانه آنها ویلایی و بزرگ و در ضلع جنوبی قرار داشت، و مثل ما مجبور نبودن توی قفس زندگی کنند، چون بابا و مامان اغلب در مسافرت بودن ما مجبور به آپارتمان‌نشینی بودیم، بابا علاوه بر کار خانه رنگ‌سازی که نصفش متعلق به عمو بود شرکت تجاری هم داشت که اداره آن برعهده خودش بود.

زن عمو جلوی در به انتظارم ایستاده بود و با دیدنم آغوش گرم و

پرمهرش را به‌رویم گشود. الحق زن عمو حق مادری بر گردنم داشت. چون از سه ماهگی یعنی وقتی که سهند به دنیا آمده و مادر هم به سرکار رفته بود، به من شیر داده و بزرگم کرده بود. مامان و زن عمو نسبت فامیلی دور با هم داشتند و در این شهر غریب و بی‌کس همانند دو خواهر بودند. از سر و صدای ما، یاشار که سال آخر دبیرستان و در رشته ادبیات درس می‌خواند از اتاقش بیرون آمد و گفت: به‌به، ماه کم پیدا. چطوری؟ پارسال دوست و امسال آشنا.

— اه، همه‌اش یک هفته است، یعنی یک هفته هم نشده که همدیگه رو دیدیم. در ضمن سرم گرم درس و مدرسه بود.

سهند پوزخند زنان گفت: قربان خواهر خرخونم برم. بمیرم برات از بس که به خودت فشار آوردی مثل فیل باد کردی.

— حسود! نکنه خودت خیلی درس می‌خونی.

زن عمو به‌تخته زد و در جواب سهند گفت: هزار ماشاء... دخترم خوش هیکل و خوش قد و بالاست، سهند آخر تو دخترمو چشم می‌زنی. سهند — مامان اینقدر هندوونه زیر بغلش ندارین. این همه تعریف می‌کنید که چشم غاز، مردنی فکر می‌کنه تحفه نطنزه.

عمو — پسر این همه سر به سر غزال نذار، حیف این چشای سیاه و درشتش نیست؟ دختر گلم مثل یه تیکه جواهر می‌مونه اللهی که من فداش بشم.

قری به سر و گردنم دادم و خنده‌کنان گفتم: بترکه چشم حسود سهندخان.

سهند موهای بافته شده‌ام را به‌دور دستش پیچید و محکم کشید و گفت: حالا زیون درازی بکن.

— دیوونه ولم کن، دردم می‌گیره! آخ ولم کن سهند، عمو تو رو خدا

خوردن شیر داغ با ماشین یاشار که به تازگی عمو به عنوان هدیه بعد از گرفتن گواهینامه اش خریده بود، به راه افتادیم.

بهناز و بهمن و همسرش آزیتا و مینا و زیبا کنار مجسمه سنگی، منتظر ایستاده بودند. دقایقی بعد بقیه هم به ما ملحق شدند، سپس همگی به سمت کوه حرکت کردیم. سر ساعت هفت و نیم در جایی دنج زیراندازی پهن کردیم تا صبحانه بخوریم. هوای کوه نسبتاً سرد بود. ولی چون جمع گرم و شادی را تشکیل داده بودیم، سرما را حس نمی کردیم. صبحانه را با شوخیها و جوکهای سهند و بهناز، خوردیم.

سپس و سایلمان را جمع کردیم و دوباره به راه افتادیم. ساعت دوازده نشده بود که به خانه برگشتیم. بعد از گرفتن دوش، روی تخت زن عمو به خواب رفتم. نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای ساناز بیدار شدم.

ساناز - غزال پاشو، می خوام نهار بخوریم، همه منتظرت هستن. بوی قورمه سبزی در ساختمان پیچیده بود و دل من از گرسنگی مالش می رفت. با عجله بلند شدم و پیش بقیه رفتم.

بشقایم را پراز غذا کرده بودم که سهند گفت: خانوم گاو، کمتر بخور تا هیکل مانکنی ات بهم نخوره.

خودم را لوس کردم و رو به عمو گفتم: عمو ببین باز سهند شروع کرده! حالا اگه جوابش رو ندم میگه لال اگه هم بدم میگه زبون درازه. عمو دستش را دور گردنم انداخت و جواب داد: عزیزم این دفعه تو به خاطر من کوتاه بیا و جوابشو نده.

سپس به سهند گفت: پسر تو مگه مرض داری که به پر و پای غزال می پیچی؟ اصلاً ببینم، اگه حرف نزنمی خفه میشی، آره؟

سهند - بابا اینقدر لوسش نکنین، غزال دعا می کنم یه شوهری گیرت

بهبش بگو موهامو ول کنه.

یاشار برعکس سهند متواضع و فروتن و در ضمن خیلی هم مهربان بود با اخم رو به سهند گفت: سهند اذیتش نکن! موهاشو از ریشه کنی و لش کن.

سهند - تو فقط از غزال طرفداری بکن، محض رضای خدا یه بار ندیدم جانب منو بگیری.

یاشار به زحمت توانست موهایم را از چنگ سهند بیرون بیاورد و بعد کنار دست خودش نشاند. شکلکی برای سهند درآوردم و رو به یاشار گفتم:

- یاشار اگر فردا درس نداری با هم بریم کوه چون با بچه ها قرار گذاشتیم.

سهند - خانوم شما دستور بده، نوکر بی جیره و مواجب تون یاشار، دریست در اختیار تونه.

- فضول، تو همین نکن! مگه تو وکیل و وصی یاشاری که بجاش جواب میدی.

در آن حین، زن عمو با فنجانهای قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: - به جای بهم پریدن، بیان قهوه بخورین تا شاید کمی آرومتون کنه.

- زن عمو تقصیر این سنده که از راه نرسیده، جنگ و دعوا رو راه انداخته.

عمو - ناف این پسر مو تو میدون جنگ بریدن، برای همین طفلکی مثل خروس لاری به همه می پره.

خنده ای از ته دل کردم و زبونم را برایش درآوردم که او هم با حرص کوسن را به طرفم پرت کرد.

صبح، ساعت پنج زن عمو هر سه نفرمان را از خواب بیدار کرد. بعد از

بیاد که فقط چپ و راست بهت دستور بده و به جای ناز کردن گیساتو بکنه، کتکت بزنه، اونوقت دلم خنک میشه. آخ، آخ چه شود.

عمو چشم غره‌ای به‌سهند رفت و جواب داد: مگه من مُردم که کسی جرات کنه از گل کمتر به‌دخترم بگه، تازه غزال عروس خودمه.

یکدفعه از خجالت گُر گرفتم و احساس کردم تمام بدنم در آتش فرو کردند و از شرم غذا به‌گلویم پرید و به‌سرفه افتادم. بابا که در سمت دیگرم نشسته بود به‌پشتم زد و عمو لیوان آب را به‌دستم داد.

سهند با خنده گفت: هول نشو، نمی‌دونم چرا تا اسم شوهر میاد دخترا دست و پاشونو گم می‌کنی و مثل این ورپریده خفه میشی.

سرش رو به‌علامت تأسف تکانی داد و گفت: بیچاره یاشار دلم براش میسوزه آخرش دیوونه میشه.

یاشار هم مثل من تا بناگوش سرخ شد و سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. من هم به‌احترام بزرگترها ترجیح دادم ساکت بمانم. وقتی بزرگترها از سرمیز بلند شدند. سهند بلافاصله گفت: چی شد کم آوردی.

با حرص دندانهایم را رویهم فشار دادم و گفتم: بیچاره دعا کن به‌جون بزرگترا وگرنه خفه‌ات می‌کردم. یکی طلبت باشه.

و با مشت به‌سینه‌اش کوبیدم. مامان رو به‌زن عمو گفت: سیمین جون، آقا محمود بیکار بود که این دو تا رو فرستاد کلاس کاراته که حالا خروس جنگی شدن و افتادن به‌جون هم؟!!

زن عمو – چی بگم شیرین جون، من هرچی گفتم به‌گوشش نرفت که نرفت. خودمم از دستشون عاجزم. میگه دختر باید شجاعت داشته باشه و احساس ضعف نکنه.

من و سهند همیشه در رقابت بودیم تا پیش هم کم نیاوریم. با این حال که علاقه‌چندانی به‌این ورزش نداشتم ولی برای اینکه دل عمو را نشکنم

و از سهند عقب نباشم ادامه می‌دادم.

من عاشق سوارکاری و تیراندازی که هنر آبا و اجدادی‌مان بود، بودم که عمو محمود یادم داده بود. سایر دخترهای فامیل به‌غیر از من و کتایون دختر عمه‌ام از یاد گرفتن این هنرها سرباز می‌زدند. من از وقتی که وارد دبیرستان شده بودم اجازه رفتن به‌شکار همراه پسرها را پیدا کرده بودم.

تابستان‌ها نوه‌های پدربزرگ در منطقه بیلاق و خوش آب و هوایی که در چند کیلومتری شهر ارومیه واقع شده بود، جمع می‌شدند. پدربزرگ از خانهای آن منطقه محسوب می‌شد و باغ و املاک زیادی آنجا داشت که عموی بزرگم، محمدخان کار سرکشی به‌املاک را برعهده داشت.

علاوه بر آن دو کارخانه تهیه آبمیوه در ارومیه متعلق به‌پدربزرگ بود که اداره آنها به‌عمو بهرام و بهنام رسیده بود. تمام اقوام بابا در ارومیه زندگی می‌کردند و فقط عمو محمود و بابا در تهران بودند. از اقوام مادری فقط یک دایی داشتم که او هم، سالها پیش به‌پاریس رفته و با یک زن فرانسوی ازدواج کرده و همانجا زندگی می‌کرد و موندگار شده بود.

روز بعد وقتی در مدرسه با بچه‌ها در مورد کوه حرف می‌زدیم سها همچنان پکر و ناراحت به‌حرفهای ما گوش می‌کرد.

سها – خوش به‌حالتون، ما اینجا خیلی غریب و تنها هستیم چون اغلب اقوام مون یا در اهواز هستن یا در ایتالیا. با کسی رفت و آمد نداریم. فقط یکی از دوستان پدرم با ما رفت و آمد دارن که اون هم یک دختر لوس و از خودراضی داره که همه‌اش منو مسخره می‌کنه.

– چرا مگه تو چه عیب و ایرادی داری که مسخره‌ات می‌کنه؟!!

سها – برای حرف زدنم ایراد می‌گیره، وقتی می‌گم پاپا، می‌گه اسم سگمون پاپیه.

بهناز با عصبانیت جواب داد: اولاً حرف زدن تو هیچ ایرادی نداره و

ما نیامدند و در کلاس کنار مینا ماندند. با هم به حیاط پشتی که میزهای فرسوده و مستعمل قرار داشت رفتیم. یکی از میزهای نسبتاً سالم را کنار دیوار قرار داده و صندلی هم روی آن گذاشتیم، سها که با تعجب نگاهمان می کرد پرسید: اینا رو می خواید چیکار؟

بهناز خنده ای کرد و گفت: یه خورده دندون رو جیگر بذار می فهمی، صبر داشته باش عزیزم.

بنفشه چون زیاد می خندید و نمی توانست تعادلش را حفظ کند از این کار سرباز زد و بهناز هم که دل و جرأتش رو نداشت بنابراین مجبور شدم خودم بالای دیوار بروم و آنها پایه های میز و صندلی را نگه داشتند و من به کمک شاخه ها، خودم را بالای دیوار کشیدم. نگاهی به شاخه هایی که این طرف دیوار بود انداختم، اثری از خرمالو نبود. رو به بهناز گفتم: هوای منو داشته باش که می خوام اونطرف برم چون اینجا هیچی نیست، اگه دیدی کسی میاد سوت بزن تا قایم بشم.

به محض اینکه پا به آن طرف گذاشتم صدای پارس سگ بلند شد. و من به خیال اینکه کسی آنطرف در نیست با خیال راحت و آسوده مشغول چیدن شدم. هیچوقت شخصی را که به آن خانه رفت و آمد کند ندیده بودم. همچنان سرم بالا بود و تندتند خرمالو چیده و در مقنعه ام می ریختم که ناگهان صدای آمرانه مردی بر جای میخکوبم کرد.

— به به چشمم روشن، دزدی اونهم تو روز روشن، الان مدیر مدرسه تونو خبر می کنم.

از ترس گوشه مقنعه رو ول کردم و همه خرمالوها روی سر مرد جوون ریخت. لحظه ای همه چیز فراموشم شد از دیدن شکل و قیافه اش که خرمالو روی سر و صورتش می ریخت، به خنده افتادم. این کارم باعث عصبانیتش شد و با فریاد گفت: دختره دیوونه باید هم بخندی. بین منو

فقط کمی فارسی رو با لهجه حرف می زنی، ثانیاً سگ خودشه، به غزال میگم دل و جیگرشو دربیاره چون لوطی و جلاد کلاسه.

— بهناز خاک بر سرت کنم از کی تا حالا من جلاد کلاس شدم؟ الان سها باورش میشه، اصلاً ببینم تا حالا دل و جیگر چند نفر رو درآوردم.

بهناز — اِ، چطور یادت نمی آید؟ پارسال موقع امتحانها یک سوسک رو دیوار بود، با پات انداختیش رو زمین و کشتیش، بعدش هم دل و جیگرش رو درآوردی و کباب کردی.

بنفشه — آه دیوونه! حالمو بهم زدی، احمق الان بالا میارم.

روزها از پی هم می گذشتند آن هم روزهای خوب و نشاط انگیز و ما برای اینکه سها احساس تنهایی و غریبی نکند از حالش غافل نمی شدیم و همیشه در جمع خودمان راهش می دادیم. چه روزهای خوب و فراموش نشدنی بودند، هر روز یک خاطره جالب به دفتر خاطراتم اضافه می شد. اواسط آبان ماه خرمالوهای نارنجی و رسیده درخت همسایه به ما چشمک می زدند و همه را به هوس می انداختند. قرار گذاشتیم زنگ وسط که ساعت بیکاری مان بود، چند تایی از آنها بچینیم. هوای سرد بیرون باعث شده بود بچه ها هوس رفتن به حیاط را نکنند. و وقتی من و بهناز و بنفشه بیرون می رفتیم مینا معلم اخلاق پرسید: شماها کجا تشریف می برید؟

بنفشه — چون هوا امروز پا که، میریم تا کمی قدم بزنیم. اگر شما مادر بزرگ دستور بدید همین جا وردل شما می شینیم.

مینا — نه تشریف ببرید، چون تو کلاس بمونید بیشتر سر و صدا می کنید.

سها — بچه ها اگه ناراحت نمی شید من هم همراه شما پیام.

از روی ناچاری قبول کردیم، ثریا و زیبا که از ماجرا خبر داشتند همراه

به چه وضعی انداختی.

به سرعت از درخت پایین پریدم و با دستمالی که در جیبم بود شروع کردم به پاک کردن سر و صورتش و با شرمندگی گفتم: خیلی معذرت می‌خوام، باور کنید قصد دزدی نداشتم، بلکه هوس خوردن خرمالو کردم. آخه از اون بالا که نگاهشون می‌کنی به وسوسه می‌افتی.

گویا از حرفم خوشش آمد، چون لبخندی زد و گفت: من هم از شما معذرت می‌خوام که سرتون داد کشیدم. اول قصد شوخی داشتم وقتی شما منو به این شکل - اشاره به لباسش - درآوردین یک دفعه عصبانی شدم. چون با عجله به منزل اومدم تا مدارکی رو که تو خونه جا گذاشته بودم بردارم و زودتر سر قرارم حاضر بشم.

- ببخشید، ما فکر می‌کردیم اینجا کسی زندگی نمی‌کنه.

قبل از اینکه جوابی بدهد، صدای بهناز که آرام صدا می‌کرد. «غزال، غزال، اونجا چیکار می‌کنی؟ چقدر لفتش می‌دی، با کی حرف می‌زنی؟ زود باش بیا بالا، الان اکبر جغله و ننه نرگس سر می‌رسن.» بلند شد.

- اومدم.

مرد - چه اسم قشنگی دارین.

- ممنون، اگه اجازه بدید برم. دوستانم نگران شدن.

- یه کمی صبر کنید.

و با عجله به سمت ساختمان دوید، چند دقیقه بعد با یک پلاستیک پر از خرمالو برگشت و به دستم داد و گفت: دیروز مش اصغر، نگهبان اینجا، اینها رو چیده که به دفتر کارم برای بچه‌ها ببرم که قسمت شما بوده بفرومائید.

از قبول کردن پلاستیک امتناع کردم که گفت: نترسین، دزدی نیست و از این پس هر وقت هوس خرمالو کردید بهتر از در بیائید نه از دیوار! چون

ممکنه دست و پاتون آسیب ببینه و خیالتون هم راحت باشه زمستونا مادرم نزد خواهرم به امریکا میره و صبحها غیر از اصغر کسی اینجا نیست. - مرسی، اگه اجازه بدید اول از درخت بالا برم بعداً بگیرم، چون می‌ترسم له بشن.

وقتی بالای دیوار رسیدم خم شدم و پلاستیک را از دستش گرفتم و تشکر کردم. وقتی پایین آمدم بچه‌ها با چشمهای گشاد شده نگاهم می‌کردند.

که پرسیدم: چیه شاخ درآوردم که این جوری نگاه می‌کنید.

بهناز بریده، بریده گفت: اون... پایین... چه غلطی می‌کردی؟ هان؟... با کی حرف می‌زدی.

خندیدم و گفتم: اول اینارو بخورین تا گندش درنیومده، بعداً بازجویی بکنید.

بعد از خوردن خرمالوها، تعریف کردم. بهناز و بنفشه از خنده غش کرده بودند ولی سها مات و مبهوت به دهنم چشم دوخته بود.

سها - غزال تو خیلی دل و جرأت داری اگه من بودم همونجا از حال می‌رفتم.

- الانش هم داری از حال میری، رنگتو ببین چه جوری پریده.

آثار جرم‌رو زیر میز و نیمکتها پنهان کردیم و سهم بقیه را هم زیر مانتو قایم کردم و بعد از شستن دست و صورت‌هایمان به کلاس رفتیم. زیبا با دیدنمان با اخم گفت:

- زیبا کارد به شکمتون بخوره همه رو کوفت کردین و برای ما نیاوردین.

وقتی خرمالوها رو بیرون آوردم، مینا ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- پس بگو تا حالا چه غلطی می‌کردین و کجا هوا می‌خوردین، حالا

دیگه به من کلک می‌زنین؟ سها خانوم دستت درد نکنه، تو هم از اینها یاد گرفتی.

سها به تته‌پته افتاد: میناجون باور کن، من اطلاع نداشتم.

مینا با مهربانی دست بر شانه سها گذاشت و گفت: شوخی کردم می‌دونم کار این جن است. دفعه اولشون نیست. همیشه از این کارا می‌کنن، یا سر کلاس سر به سر دبیرا می‌ذارن یا زنگ تفریح به کیف این و اون دستبرد می‌زنن، خلاصه بیکار نمی‌شینن.

- تا جوانی باید جوانی کرد و قدر این ایام رو دونست، چون زمان به عقب بر نمی‌گرده.

مینا - بفرما این هم جواب غزال، نخیر شما هیچوقت عاقل نمی‌شین. عصر بعد از حل تمرینهای شیمی و ریاضی با ساناز به خانه عمو محمود رفتیم. بارون نم‌نم می‌بارید. برای اینکه خیس نشویم با تاکسی رفتیم. زن عمو در را باز کرد. همگی در حال نشسته و عصرانه می‌خوردند که ما هم به جمع آنها پیوستیم. ماجرای صبح را با آب و تاب تعریف می‌کردم که یکدفعه صورت یاشار سرخ شد و به بهانه درس به اتاقش رفت. خیلی تعجب کردم چون هر وقت به آنجا می‌رفتیم لحظه‌ای تنهایمان نمی‌گذاشت و اگر امتحان داشت در مقابل اعتراض می‌گفت: شب رو ازم نگرستن، تا صبح بیدار می‌مونم و می‌خونم.

با بهت و حیرت به عمو چشم دوختم که لبخند معنی داری زد و گفت: به‌رگ غیرتش بر خورده برو پیشش و دلش رو به دست بیار.

- آخه من کار خلافی نکردم که به غیرتش بر بخوره.

سهند به جای عمو جواب داد. خرس گنده تو دیگه بزرگ شدی، نباید از این کارها بکنی.

- خواهش می‌کنم تو زیپ دهن تو بکش، من خودم بهتر می‌دونم چیکار

کنم.

سهند - حرف دهن تو بفهم و گرنه...

به میان حرفش دویدم و گفتم: و گرنه چیکار می‌کنی، منو می‌کشی.

مطمئن باش هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

بگو مگوی ما یاشار را از اتاق بیرون کشاند. گفت: بابا ببخشید من

اشتباه کردم که به اتاقم رفتم. تا سر و کله همدیگرو نشکوندین، غزال تو پاشو بیا اتاقم.

برای سهند شکلکی در آوردم و به اتاق یاشار رفتم، صدای سهند را از

پشت سرم شنیدم که می‌گفت: نخیر این آدم بشو نیست، تازه مثل بچه‌ها برای من ادا درمیاره.

در اتاق باز بود. وقتی داخل شدم یاشار روبروی عکسم که بالای کوه

بر روی تخته‌سنگی نشسته بودم، ایستاده بود و تماشا می‌کرد. از پشت

کمی به او نزدیک شدم و گفتم: به چی نگاه می‌کنی من که اینجا هستم.

به سمت من برگشت و با اشاره خواست تا روی صندلی بنشینم و

خودش هم روی تخت نشست و چشم به زمین دوخت، سکوتی بینمان

حاکم شده بود. چند دقیقه گذشت. چون سکوت همیشه آزارم می‌داد با

ترشروئی گفتم: تو امروز چت شده. اون از عصبانی شدنت این هم از

ساکت نشستنت. نمی‌دونی من اگه ساکت باشم، دق می‌کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: غزال؟

- جانم.

نگاهی به صورتم انداخت و چهره زیبا و دوست داشتنی‌اش را با

لبخندی مزین ساخت و گفت: تو فکر نمی‌کنی ماشاءالله برای خودت

خانمی شدی و باید دست از بعضی کارات بکشی، اگه زبونم لال امروز

شدیم. چون از دستش عصبانی بودم اعتنائی نکردم. شب موقع خواب هرچقدر به حرفهایش فکر کردم چیزی دستگیرم نشد. چرا باید از او دوری می‌کردم؟ اونقدر فکر کردم که دم دمای صبح خوابم برد. صبح کسل و خواب‌آلود به مدرسه رفتم. وقتی سر جایم نشستم، ثریا گفت: چی شده، دمغی؟ مثل برج زهرمار می‌مونی.

– ثریا خواهش می‌کنم سر به سرم نذار که حوصله ندارم.

بهناز سر به سرم می‌گذاشت و اذیتم می‌کرد که با فریاد گفتم: بهناز لطفاً خفه.

بهناز – هی، چرا امروز سگ شدی و پاچه می‌گیری.

ورود، دبیر ادبیات به کلاس، مانع بازجویی بچه‌ها و دعوا کردن من شد. تا پایان زنگ کلاس فقط چرت زدم و از درس چیزی نفهمیدم، تا صدای زنگ بلند شد، بهناز و ثریا که دیگر طاقشان طاق شده بود قبل از رفتن دبیر گفتند: زود باش، جون بکن که دیگه صبر ایوب نداریم، تا بدونیم علت خوش اخلاقیت چیه.

به دبیر اشاره کردم و گفتم: شرمنده تا رفتن ایشون نمی‌تونم به عزرائیل (بهناز و ثریا) جون بدم.

بعد از رفتن دبیر ادبیات علت ناراحتی‌ام برایشان گفتم و سپس رو به‌مینا گفتم: ببخشید خانوم معلم به نظر شما کجای کار من ایراد داره؟

مینا – خوب حق با یاشاره، چقدر این پسر خوب و آقااست! چون قصد سوءاستفاده از تو رو نداره. هر پسر دیگه‌ای به جای اون بود می‌گفت، بی‌خیال، بذار خوش باشم ولی اون به جای لذت بردن از وسوسه و هوا و هوس دوری می‌کنه.

– آخه چه عیسی، چه لذتی؟ اصلاً برای چی باید وسوسه بشه.

بهناز – احمق جان یه نگاهی به هیکتل بنداز تا متوجه بشی، مثلاً

اونجا بلایی سرت می‌اومد چیکار می‌کردی. می‌دونم حتماً میگی از خودم دفاع می‌کردم. ولی یادت باشه باید از جنس مخالف دوری کنی و حد و مرزی بین خودت و اونا قائل بشی، تا دچار مشکل نشی و پشیمونی به‌بار نیاری، متوجه شدی؟ مثلاً همین الان که دستاتو دور کمر من حلقه کرده بودی کار اشتباهیه، چون از بچگی با هم بزرگ شدیم، تو احساس تفاوت نمی‌کنی، منظورم اینه که یعنی احساس بلوغ نمی‌کنی.

با اخم جواب دادم: حالا دیگه من غریبه شدم؟

– نه غریبه نیستی، فقط یه دختری! همین و بس و ما به هم نامحرم

هستیم، فهمیدی؟

– نج، نج.

یاشار – کم‌کم از دست دیوونه میشم. تو دختر زیبایی هستی و باید از خودت بیشتر مواظبت کنی. پریروز یکی از دوستانم که اینجا بود، به عکس تو زل زده بود وقتی بهش گفتم. عکس دختر عمومه، باور نمی‌کرد فکر می‌کرد پوستره و دارم شوخی می‌کنم.

– اولاً اگه یه خورده بگی، نگی، قیافه‌ام قشنگ‌گناه از من نیست، ثانیاً پس سهند راست می‌گفت که آخر تو از دست من دیوونه میشی.

با عصبانیت بلند شدم و در رو بهم کوبیدم و بیرون رفتم. و رو به ساناز گفتم: پاشو بریم.

عمو هرچقدر اصرار کرد که بمانیم قبول نکردم، خواست خودش ما را برساند که باز هم قبول نکردم. چون می‌دانست مرغم یک پا دارد و یک دنده هستم، دیگر اصرار نکرد. بدون خداحافظی از یاشار خانه را ترک کردیم. تا سر خیابان برای در امان ماندن از بارون، دوئیدیم. صدای بوق ماشین که مرتب زده می‌شد، باعث شد به پشت سرمان نگاه کنم، از دیدن ماشین یاشار که با ما کمی فاصله داشت، بلافاصله تا کسی گرفتیم و سوار

خرس گنده تو دختری، اونقدر کودنی که نفهمیدی منظورش اینه که اگه آبروت برباد می‌رفت و شکمت بالا میومد چه غلطی می‌کردی، فهمیدی؟ شیرفهم شدی یا نه.

از شنیدن حرفهای بهناز سرم به‌دوران افتاد، حق داشت مرا کودن و احمق بنامد. چقدر خودم را به‌نفهمی زدم، تازه با یاشار هم قهر کردم.

زیبا - بهناز تو هم با این حرف زدنت ببین غزالو به‌چه وضعی انداختی رنگش سفید شد.

بهناز - گمشو از صبح اینطوری بود، من فقط کمی سفیدش کردم.

- اتفاقاً حرف درستی زد، چون من تا حالا به‌این چیزا فکر نمی‌کردم و رابطه صمیمانه‌ای با پسرای فامیل داشتم که با یادآوری اونا شرم می‌کنم.

بهناز دو دستی بر سرش کوبید و گفت: ای وای خدا مرگم بده! بگو ببینم چه غلطی می‌کردی.

- دیوونه اون فکرایه که تو می‌کنی منظورم نیست، مثلاً بعد از چند وقت که می‌دیدمشون چنان از گردنشون آویزون می‌شدم و می‌بوسیدمشون که نگو! یا جلوی همه سرم رو، روی پای یاشار می‌ذارم یا موقعی که از در و دیوار بالا می‌رفتم ازشون می‌خواستم دستاشونو برام قلاب کنن.

بهناز - یاشار عیب نداره، چون شوهر آینده‌اته ولی بقیه ایراد دارن.

- خواهشاً تو نظر نده، اون هم با بقیه هیچ فرقی نداره.

سُها که تا آن لحظه ساکت نشسته و به‌حرفهای ما گوش می‌داد، هاله‌ای از اشک چشمان عسلی رنگش را پوشاند و با بغض گفت: خوش به‌حالت که با پسرعموت اینقدر صمیمی هستی که به‌راحتی راهنمائیت می‌کنه، منو و سپهر...

و گریه مجالش نداد تا بقیه حرفش را بزنند.

بهناز برای اینکه سها را از غم برهاند گفت: سها جون خواهش می‌کنم اسم اونو نیار که الان زن داداشت غش می‌کنه و کارش به‌بیمارستان می‌کشه، تو که دوس نداری ناکام بمونه.

خنده به‌لبان غنچه‌ای سها نشست و در حالی که اشکهایش را با دست پاک می‌کرد گفت: نه من زن داداشمو خیلی دوس دارم، خدا نکنه ناکام از دنیا بره، راستی بهناز جون روز پنجم آذر، سالروز تولد من و سپهر می‌آیی؟

بهناز - اگه دعوتم کنی چرا نمی‌آیم، با سر و کله خدمت سپهرجون و تو می‌رسم.

سها - حتماً که دعوتت می‌کنم، یعنی همه بچه‌های کلاس رو دعوت می‌کنم. ولی در مورد سپهر باید بگم. شرمنده اون نمی‌آید، چون اینجا رو دوس نداره، حتی بعد از تموم شدن تحصیلاتش هم به‌ایران نمی‌آید.

- چرا مگه ایران چه جوریه که دوست نداره بیاد؟

سها - میگه ایران آزادی نیست و آدم نمی‌تونه راحت زندگی کنه.

- بستگی داره آزادی رو تو چی بدونی.

سها - اون خودشو غرق زندگی اروپایی کرده و از انجام هیچ کاری ابایی نداره، اندازه موهای سرش دوست دختر داره، شبها با بچه‌های خاله‌ام توی کازینو و اینور و اونوره، دیر به‌خونه می‌اومد. پدر و مادرم حریفاش نمی‌شدن و برای همین به‌ایران اومدیم چون دوست ندارن ما هم مثل سپهر، بار بیایم.

- پس آدم بی‌بندوباریه.

سها - متأسفانه بله.

بهناز - سها جون با این حساب من نیستم، چون دوس دارم شوهرم فقط منو بخواد و چشمش دنبال زنای دیگه نباشه. مگه توبه کنه.

بهناز - هیچی بیر خونه و نوش جان بکن. مجبور نیستی که مثل بچه‌های کوچیک تا دست تو دماغت کردی همه جا، جار بزنی آهای مردم....

دستم را جلوی دهنش گذاشتم و گفتم: کولی! چه خبرته وسط خیابون داد می‌زنی.

بهناز - از بس که حرصمو درمیاری، بگو یکی از بچه‌ها برات آورده، انگار قتل کردی که می‌ترسی.

سُها تبسمی کرد و گفت: بگو من آوردم، چون ما هم درخت خرمالو داریم.

سها را محکم بغل کردم و بوسیدم. عجب حرف قشنگی زد و مرا از این مخمصه نجات داد.

بدون ترس و دلهره به‌خانه رفتم. فردای آن روز مامان به‌جای خرمالو، سیب گذاشته بود که به‌مدرسه بردم و بین بچه‌ها تقسیم کردم، تا بیش از این باعث دردسر نشود. زنگ تفریح با کمک مینا، که پشت در کشیک می‌داد. به‌در خانه آقا پدرام رفتم و ضمن تشکر به‌پیرمرد گفتم:

- لطفاً به آقا پدرام بگید دیگه از این کارا نکنه و باعث آبروریزی و درد سر برای من نشه!

وقتی به کلاس رفتیم سها کارت دعوتش را بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد، همه خوشحال بودند که دور از محیط مدرسه، دور هم جمع می‌شوند.

عصر روز پنج‌شنبه، بلوز و شلوار مشکی آستین حلقه‌ای که مامان برایم از فرانسه آورده بود پوشیدم و از مامان خواستم که موهایم را ببافه که گفت - ای وای، آخه حیف نیست این موها رو ببافی؟ قشنگ پشت سرت بریز و یه کمی هم ژل بمال تا قشنگ‌تر بشه.

- مامان شما به این سیم ظرفشویی می‌گین قشنگ؟

سها - این از سپهر بعید که دنبال خوش‌گذرونی نباشه.

بهناز لبخندی زد و گفت: پس بهتره که همونجا بمونه چون اگه اینجا بیاد، شبا باید به‌جای کازینو به‌اماکن بره.

چند روزی از آن ماجرا می‌گذشت. یکروز وقتی مدرسه تعطیل شد، طبق معمول دبیر ریاضی چند دقیقه بعد از زنگ کلاس باز هم تمرین حل می‌کرد. اغلب دانش‌آموزان کلاس ما، آخرین نفراتی بودند که مدرسه را ترک می‌کردند. وقتی از در بیرون رفتیم، پیرمردی جلو آمد و گفت: ببخشید غزال خانوم شما هستید.

- بله امری بود.

- ببخشید این سبد رو آقا پدرام برای شما فرستاده.

نگاهی به سبد پر از خرمالو که پیرمرد به‌طرفم دراز کرده بود انداختم و دستپاچه گفتم: آقا پدرام؟ ولی من ایشون رو نمی‌شناسم.

- دختر جان مگه شما چند روز پیش بالای درخت نرفته بودین، چون خودم آقا پدرامو صدا کردم.

- بله درسته، ولی...

مینا ضربه‌ای به‌پهلویم زد و گفت: - غزال سبد رو بگیر که دست پدربزرگ خسته شد.

بالاجبار سبد رو گرفتم و تشکر کردم. بعد از دور شدن پیرمرد، با اخم سبد رو به‌دست مینا دادم و گفتم: بفرما، معلم اخلاق مالِ شما! همیشه ما رو نصیحت می‌کنی، حالا خودت مجبورم می‌کنی که اینارو بگیرم؟

مینا - برای اینکه بچه‌ها بهمون زل زدن و ترسیدم خانم رحیمی رو خبر کنن.

نگاهی به اطراف انداختم. دیدم حق با مینا است، با ترشروی و درماندگی گفتم - حالا این سبد رو چیکار کنم؟ جواب یاشارو چی بدم.

– ناشکری نکن، یه کمی موج داره.

وقتی حاضر شدم، مامان مرا رساند و قرار شد شب ساعت ده به دنبالم بیایند.

سها و مادرش جلوی در منتظرم بودند و به گرمی با من روبرو شدند. اغلب بچه‌ها آمده بودند به غیر از دو، سه نفر.

خانه سها اینها، خیلی بزرگ و به صورت ویلایی بود. ساختمان بصورت گرد در وسط قرار داشت، بصورت دوپلکس بود و اتاق خوابها بالا و پایین به پذیرایی و نشیمن اختصاص داشت. مشخص بود که خیلی پولدار و با سلیقه هستند، چون تمام وسایل با سلیقه چیده شده بود. در گوشه‌ای از پذیرایی، پیانوی رویال سیاه‌رنگی قرار داشت. با راهنمایی سها، پیش بنفشه و بهناز نشستیم.

بنفشه آهسته گفت: بابا، خیلی مایه دارن.

– آره.

بهناز – غزال اون دختره که اونجا لم داده، خیلی هم ایکبیریه، همون، هما خانومه، نگاه کن.

با اشاره بهناز نگاه کردم، دختری بور و چشم‌آبی که لباس زننده‌ای هم پوشیده بود با فخر و تکبر روی مبل لم داده و ما را تماشا می‌کرد.

زیبا – از وقتی که اومده، یه کلمه هم حرف نزده! امشب باید غوغا کنیم که فکر نکنه سها اینجا خیلی تنه‌است.

کم‌کم بچه‌ها، بلند شدند و شروع به رقصیدن کردند. محفلمان حسابی گرم شد و کسی به‌هما اعتنا نمی‌کرد. هر از گاهی طفلکی سها کنارش می‌نشست. مامان سها – نازی خانوم – زن مبادی آدابی بود که همراه ما می‌گفت و می‌خندید، انگار همسن و سال ما باشد! همپای بچه‌ها می‌رقصید و شادی می‌کرد. بعد از رقص و پایکوبی همه برای استراحت

نشستند، بعد مادر سها به کنارم آمد و گفت:

– تو دختر خوشگل رو من احساس می‌کنم قبلاً جایی دیده‌ام.

– ممنون از لطفتون، شاید تو خیابون دیدید! چون فاصله بین خونه ما و شما زیاد نیست.

– نمی‌دونم دقیقاً کجا دیدم و هرچقدر به ذهنم فشار می‌آرم به یاد نمی‌آرم. اسم و فامیلتون چیه؟
– غزال سراج.

زیر لب مرتب با خودش زمزمه می‌کرد: سراج سراج...

چند دقیقه بعد یک مرتبه گفت: اسم بابات مسعوده؟

– بله! شما از کجا می‌شناسید.

– وای خدای من، پاشو بریم به سعید نشونت بدم. بابای تو و سعید، هم دانشکده‌ای و هم خونه بودن.

صورت‌م را دوباره بوسید و بلندم کرد و مرا با خودش برد. در طبقه پایین اتاقی وجود داشت که بعد از تلنگری در را باز کرد. مرد میانسالی پشت میز نشسته بود، سلام کردم.

– سلام دخترم، حالتون خوبه.

– ممنون.

خانم زمانی – سعید حدس بزن این دختر خوشگل کیه؟ اگه بگم باورت نمی‌شه.

آقای زمانی بصورت‌م زل زده بود و من از خجالت سرم را پایین انداختم،

آقای زمانی بعد از کمی نگاه و فکر کردن گفت: نمی‌دونم، قیافش خیلی آشناست ولی نمی‌دونم شبیه کیه؟

– ببخشید خانوم زمانی، شما اگه بابا رو می‌شناسید... باید بگم من

بیشتر شبیه مادرم هستم، تا بابام.

– می دونم عزیزم، چون آگه اشتباه نکنم اسم مادرت باید شیرین باشه.
– بله.

آقای زمانی از جاش بلند شد و به طرفم آمد و در حالی که خنده به لب داشت گفت: بلبل زبونیت هم مثل شیرینه.

پیشونی ام را بوسید و ادامه داد: عجب تصادفی! تو آسمونا، دنبالش می گشتم، روی زمین پیدااش کردم. بعد از بیست و سه سال اونهم دختر بهترین دوستم رو دیدن یه لطف دیگه ای داره. خوب عزیزم سمت چپه، بابا اینا چطورن؟

– اسمم غزال، باباینا هم خوبن، ساعت ده مامان می آید دنبالم می تونین ببیننشون.

شماره تلفن خانه، شرکت و موبایل بابا و مامان را بهشان دادم. قبل از اینکه بیرون بروم، سها به داخل آمد و گفت: غزال نیم ساعته دنبالت می گردم، اینجا چیکار می کنی؟

خانوم زمانی – سها جون، مامان و بابای غزال یکی از بهترین دوستای سعیدن و الان تصادفی فهمیدیم.

سُها با خوشحالی در آغوشم گرفت و گفت: راست میگی؟ خیلی عالی شد از این به بعد دیگه تنها نیستم و هر وقت خواستم می تونم با غزال باشم.

ساعت ده هنوز کیک را نبریده بودیم که مامان به دنبالم آمد خواستم حاضر شوم که خانم زمانی گفت: عزیزم تو بشین من میرم دم در که بیاد، داخل.

چند دقیقه بعد با هم به داخل آمدند، از قیافه هردوشون پیدا بود که از این دیدار خرسند هستند. مخصوصاً خانوم زمانی. چون آنها تازه به ایران

آمده و دوست و آشنایی نداشتند. بلند شدم و به کنار آنها رفتم و سها رو با مامان آشنا کردم. مامان همراه خانوم زمانی به اتاق کار آقای زمانی رفتند و بعد از یک ساعت به خانه برگشتیم. در خانه فقط حرف از گذشته بود. چون بابا و مامان هر دو در یک کلاس بودند و در رشته مدیریت درس می خواندند که بعداً این آشنایی منجر به ازدواج شده بود. با یادآوری گذشتهٔ چهره هردو آنها بسیار شاد و سرزنده شده بود. مامان برای روز بعد که جمعه بود آنها را برای نهار دعوت کرده بود و من از ته دل خوشحال بودم، چون غیر از یاشار و سهند، دوستی که بتونم آزادانه و مرتب به خانه شان رفت و آمد کنم، نداشتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم مامان مشغول کار بود. تازه صبحانه خورده بودم که زن عمو اینها هم آمدند. چون یاشار همراه آنها نیامده بود به اتاقم رفتم تا کمتر دهن به دهن سهند شوم. ساعت یازده و نیم سها و خونواده اش آمدند، نیم ساعت بعد یاشار هم رسید. دور هم نشستیم و از هر دری سخن می گفتیم، برق شادی در چشمان سها و سهیل پیدا بود. سهیل و ساناز چون تقریباً هم سن بودند مصاحب خوبی برای همدیگر بودند. سهند شکر خدا به احترام آنها کمتر سر به سرم می گذاشت و من هم سعی می کردم، کمتر با او حرف بزنم. روزها از پی هم می گذشتند و روابط دو خانواده هر روز گرمتر و صمیمی تر می شد طوری که من و ساناز آنها را عمو و خاله خطاب می کردیم و دیگر هیچ مانعی برای من و سها وجود نداشت و هر وقت و هر زمان که می خواستیم با هم بودیم و بعضی از شبها را در خانه هم می ماندیم. بابا و عمو سعید هم شراکتی باغی را در فشم خریده بودند، به قول بابا تا شاید من کمتر غر بزنم و هوای رفتن به ارومیه را بکنم.

با رسیدن فصل زیبای بهار، به کالبد درختان بی روح جان تازه ای دمیده